



یک زوج عاشق از ۵۸ سال زندگی و تربیت فرزندان و نوه‌ها می‌گویند

# قصه نیم قرن عاشقی

ندا اظهري



ظاهر ساختمان خیلی قدیمی نیست؛ اما برخلاف خیلی از خانه‌های امروزی، حیاط باصفایی دارد. یک طرف باغچه‌ای از گل‌های رز و طرف دیگر، جلوی نرده‌ها، گلدان‌های شمعدانی صف کشیده‌اند. ظاهر خانه از صفای صاحب‌خانه حکایت دارد. پله‌های ورودی راهرو را بالا می‌روم و وارد راهروی بادو در چوبی سفید می‌شوم. در انتهای راهرو هم آشپزخانه‌ای نقلی جا خوش کرده و بوی قورمه‌سبزی تمام خانه را برداشته است. مرد موسپید و خانم خانه بارویی گشاده به استقبال می‌آیند و من را مهمان خودشان می‌کنند.

قدیم‌ترها مثل امروز نبود که تا تقی به توقی می‌خورد، زن و شوهرها به جان هم می‌افتند و کار به طلاق و طلاق‌کشی می‌رسد. آن زمان می‌گفتند دختر با لباس سفید می‌رود خانه بخت و با لباس سفید هم بیرون می‌آید. ما با همین حرف‌ها بزرگ شدیم و قد کشیدیم و عاشق شدیم؛ دل دادیم و پای قول و قرارمان هم مانده‌ایم. اینها حرف‌های مهری خانم است. نوه‌هایش به او می‌گویند مامان جان مهری! در

لابه‌لای حرف‌هایش به محمدآقا لبخندی می‌زند و می‌گوید: «از وقتی بله را گفتم، شدیم همه چیز هم، غم و شادی‌هایمان برای هم بود و دوشادوش هم زندگی‌مان را ساختیم. سال ۴۰ من دختری ۱۶ ساله بودم و محمد ۲۱ ساله بود. همسایه دیوار به دیوار بودیم. به خواستگاری‌ام که آمد، آه در بساط نداشت؛ اما تا دلت بخواد انسانیت و مردانگی داشت و همین باعث شد بله را بگویم و از آن زمان، محمدآقا شد شریک همه زندگی‌ام». ریزریز می‌خندد و گاه زیرچشمی موهای سپید همسرش را می‌پاید. مامان مهری ادامه می‌دهد: «در سال‌های اول زندگی‌مان برخلاف زن و شوهرهای امروزی خبری از خانه مستقل و چند اتاقی نبود، بلکه مثل خیلی از قدیمی‌ها با خانواده همسرم زندگی می‌کردیم، بعدها به دزفول و شیراز رفتیم و نیروی هوایی، خانه‌های سازمانی و...»

## نیروی هوایی و ازدواج

محمدآقا که کمتر حرف می‌زد و سکوت کرده بود، تا اسم نیروی هوایی می‌آید سر صحبتش باز می‌شود و می‌گوید: «یکی از اقوام‌مان با خانواده مهری همسایه بود و دو سه سالی بود می‌خواستیم به خواستگاری‌اش بروم، اما باید وضع زندگی‌ام مشخص می‌شد، فردای روزی که در ارتش پذیرفته شدم گل و شیرینی گرفتم و رفتیم خواستگاری». محمدآقا با لبخندی به همسرش می‌گوید: «قسمت هم بودیم؛ همان جلسه اول بله را گرفتیم». نگاه‌ها و خنده‌های این دو آن قدر زیبا بود که نمی‌خواستیم حرف‌هایشان تمام شود. از گذران زندگی‌شان که می‌پرسم، مامان مهری

پیشقدم می‌شود و می‌گوید: «پدر محمد هم پلیس قطار بود». حاصل زندگی‌شان هم چهار فرزند شده است. محمدآقا در ادامه حرف‌های همسرش می‌گوید: «زندگی‌مان با بزرگ‌تر شدن بچه‌ها گرم‌تر می‌شد. یک دختر و پسر و پسر شک هستند و یکی از پسران هم ناخداست و همیشه روی آب است و دختر کوچک هم از اول عشق سفر بود و حالا هم به قول امروزی‌ها تورلیدر شده است و هر روز یک شهر و یک روستا را می‌گردد و کلی خارجی‌ها را می‌برد و ایران را نشان‌شان می‌دهد.»

پدر موسپید ادامه می‌دهد: «همزمان با دوره دانشجویی بچه‌ها، جنگ هم شروع شده بود. گلوله و خمپاره بود که هر روز روی سرمان خراب می‌شد.» مامان مهری می‌پرد توی حرف همسرش و ادامه می‌دهد: «در طول روز که بچه‌ها معمولاً بیرون از

## خوشبختی

**در این سال‌ها هر چه کردیم برای خوشبختی بچه‌هایمان بوده و اصلاً پشیمان نیستیم. نوه‌هایمان و محبتی‌را که داماد و عروس‌هایمان به مادرانند با هیچ چیزی در دنیا عوض نمی‌کنیم. یک روز که از همدیگر خبری نداشته باشیم دل‌مان برای هم تنگ می‌شود و این یعنی خوشبختی**

سختی‌هایش را حس کرده‌ایم؛ ما هم برای خانه دار شدن قرض کرده‌ایم، بی‌پولی کشیده‌ایم، اما هیچ وقت پشت هم را خالی نکرده‌ایم. دوشادوش هم برای ساختن زندگی‌مان و تربیت فرزندان و تحصیلات‌شان کار کرده‌ایم. او ادامه می‌دهد: «من یکی دو بار بیماری سخت داشتم، از آن بیماری‌ها و عمل‌هایی که شاید خیلی‌ها نتوانسته‌اند از پیش بر بیایند و باز زندگی خداحافظی کرده‌اند، ولی در تمام روزهای بیماری و سختی و شیمی‌درمانی و... خانواده و همسرم کنارم بودند و این شاید مهم‌ترین انگیزه من برای غلبه بر بیماری بود.»

## نوه‌ها و عروس‌ها و دامادها

مامان مهری هم می‌گوید: «در این سال‌ها هر چه کردم برای خوشبختی شوهر و بچه‌هایمان بوده و اصلاً پشیمان نیستیم. نوه‌هایمان و محبتی‌را که داماد و عروس‌هایمان به مادرانند با هیچ چیزی در دنیا عوض نمی‌کنم. یک روز که از همدیگر خبری نداشته باشیم دل‌مان برای هم تنگ می‌شود و این یعنی خوشبختی؛ چیزی که در خیلی از خانواده‌های امروزی رنگ باخته است. آن قدر از هم دور شده‌اند که حتی یک وعده غذا را هم در طول روز کنار هم نمی‌خورند. همین چیزهای کوچک، آدم‌ها را به هم نزدیک می‌کند.» محمدآقا در آخر صحبت‌ها اشاره می‌کند: «حالا دیگر نزدیک به ۶۰ سال از زندگی مشترک ما می‌گذرد با عشقی که نه تنها از آن کم نشد، بلکه هر روز این عشق شعله‌ورتر شد و حالا یک روز هم نمی‌توانیم بی‌هم بودن را تحمل کنیم.»

## تا همدیگر را داریم، غم نداریم

از زندگی و سختی‌هایش که از مامان مهری و محمدآقا می‌پرسم، هر دو با لبخندی حاکی از رضایت سری تکان می‌دهند و به چشم‌های هم خیره می‌شوند. گاهی مرور خاطره‌ها و صحبت از رفتگان و پدر و مادر خودشان که می‌شود، ردی از نمانگی در چشم‌هایشان می‌نشیند و قطره‌های اشک ته چشم‌شان برق می‌زند. محمدآقا در پاسخ به پرسشم پیشقدم می‌شود و می‌گوید: «ما هم مانند خیلی از زن و شوهرها و خانواده‌ها، زیر و بم زندگی را چشیده‌ایم؛